



دو داستان از فرناندو سورتینو / برگردان: مهناز دقیق نیا

در ۲۵ ژوئیه وقتی سعی کردم حرف A را تایپ کنم، متوجه زگیل کوچکی روی انگشت کوچک دست چپ ام شدم. در روز بیست و هفتم به نظر بزرگ تر می رسید. روز سوم اوت با کمک یک ذره بین زرگری توانستم شکل آن را تشخیص بدهم. یک جور فیل کوچک بود، اما فیلی در جزئیات تمام که از انتهای دم کوچک اش به انگشت من متصل شده بود. از آزادی حرکت بهره مند بود مگر در مواقعی که نیروی حرکت اش کاملاً" به میل من وابسته بود.

مغرورانه، وحشت زده و با دودلی آن را به دوستان ام نشان دادم، مضمّن شدند و گفتند یک فیل روی انگشت کوچک نمی تواند چیز خوبی باشد، بهتر است به یک دکتر پوست مراجعه کنم. به حرف های شان گوش ندادم، دیگر با کسی مشورت نکردم. کاملاً" خودم را وقف مطالعه ی تکامل فیل کردم.

در روزهای پایانی ماه اوت به یک فیل کوچک دوست داشتنی خاکستری به اندازه درازای انگشت من تبدیل شده بود هرچند ضخامت اش کمی بیشتر بود. تمام روز با فیل بازی کردم. گاهی از آزارش لذت می بردم، از قلقلک دادن اش و این که یادش بدهم پشتک بزند و از موانع کوچکی مانند جعبه کبریت، مداد تراش یا پاک کن بپرد.

وقت اش رسیده بود که برایش نامی انتخاب کنم. به اسامی احمقانه و قدیمی که مناسب یک فیل باشد فکر کردم:

دامبو، جامبو، یامبو... بالاخره تصمیم گرفتیم او را فیل کوچولو صدا بزنیم.

دوست داشتیم که به او غذا بدهم. روی میز خرده نان، برگ کاهو و علف پهن می کردم و دور از آن ها روی لبه ی میز یک تکه شکلات می گذاشتم. فیل سعی می کرد که خودش را به آن ها برساند. اما اگر دست ام را محکم نگه می داشتیم نمی توانست به آن ها برسد. در این موارد بود که می پذیرفتم فیل یک بخش، ضعیف ترین بخش از خود من است. کمی بعد وقتی فیل به اندازه یک موش شد نمی توانستم به سادگی کنترل اش کنم. انگشت کوچک من برای مقاومت در برابر بیقراری او خیلی ضعیف بود. اما باز دچار این توهم بودم که این پدیده فقط به رشد فیل محدود می شود. وقتی اندازه یک بره شد از این اشتباه بیرون آمدم. در آن روز من هم به اندازه ی یک بره بودم.

آن شب و چند شب دیگر نیز من روی شکم خوابیدم در حالی که دست چپ ام از تختخواب بیرون بود. فیل کنار من روی زمین می خوابید. بعد از آن مجبور بودم صورت ام را به طرف پایین، سرم روی تن فیل و پاهایم را بر پشت اش قرار دهم یعنی بالای آن می خوابیدم. تقریباً "بلافاصله فهمیدم که بخشی از کفل اش کافی است. بعد هم دم اش. بعد از مدتی نوک دم اش، جایی که من روی آن فقط یک زگیل نامحسوس بودم.

آن زمان می ترسیدم که ناپدید شوم، دیگر من نباشم، فقط میلیمتر ساده ای از دم فیل باشم. بعدها ترسم از بین رفت و اشتباهی ام را دوباره به دست آوردم. یاد گرفتم خودم را با ته مانده خرده نان ها، علف و حشرات میکروسکوپی سیر کنم.

البته این قبلاً" بود. حالا یک بار دیگر جایگاه با ارزش تری روی دم فیل به دست آوردم. درست است، من هنوز به او وابسته هستم. اما حالا می توانم یک بیسکویت کامل را بگیرم و بطور نامحسوسی مردمی را که از سیرک بازدید می کنند تماشا کنم. در این مرحله از بازی خیلی خوش بین هستم. می دانم که فیل در حال کوچک شدن است. در نتیجه با حس قابل انتظار برتر بودن از طرف تماشاگران بی توجه پر شدم، کسانی که برای ما بیسکویت پرتاب می کردند، کسانی که فقط به فیل آشکاری که در مقابل شان بود باور داشتند. بدون تردید به این که او چیزی نیست جز نشانی بالقوه از هستی نهانی که هنوز در انتظار است. حکایتی روشنگر

گدایی درستکار در خانه ی مجللی را زد. سر پیشخدمت بیرون آمد و گفت: «بفرمایید آقا. چه می خواهید؟»

گدا پاسخ داد: «صدقه، به خاطر خدا.»

«باید به خانم بگوییم.»

سر پیشخدمت با خانم خانه مشورت کرد و او که زنی لثیم بود گفت: «جرمیا، به آن مرد قرصی نان بده. فقط یکی و در صورت امکان از روز گذشته.»

جرمیا که در نهان عاشق خانم خانه بود برای خوشنودی او دنبال نان بیاتی گشت، سخت مثل سنگ و آن را به گدا داد. گفت: «بفرمایید» و دیگر مرد را آقا خطاب نکرد.

گدا گفت: «خداوند به شما برکت دهد.»

جرمیا در بزرگ بلوطی خانه را بست. گدا قرص نان را زیر بغل زد و رفت. به خرابه ای رسید که شب و روزاش را آن جا سپری می کرد. زیر سایه ی درختی نشست و شروع به خوردن نان کرد که دندان اش به جسم سختی خورد و یکی از دندان های آسیای اش شکست. تعجب کرد وقتی همراه خرده های دندان حلقه ای طلایی با مروارید و الماس در دست اش آمد.

به خودش گفت: «چه شانسی، این را خواهم فروخت و برای مدت زمان زیادی پول خواهم داشت.»

اما بلافاصله درستکاری اش مانع این فکر شد: «نه، باید حلقه را به صاحب اش برگردانم.»

روی انگشتر حروف ج. ز کنده شده بود. گدا که نه کودن بود و نه تنبل، به مغازه ای رفت و دفتر تلفن را نگاه کرد و دید فقط یک خانواده در شهر وجود دارد که نام فامیل اش با «ز» شروع می شود: زوفنیا.

با خوشحالی از این که می توانست درستکاری اش را نشان دهد به طرف خانه زوفنیا راه افتاد. متحیر شد وقتی که دید این همان خانه ای ایست که نان حاوی حلقه را از آن جا گرفته. در زد.

جرمیا در آستانه ی در ظاهر شد و پرسید: «چه خدمتی می توانم بکنم؟»

گدا گفت: «این حلقه را در نانی که در کمال خوبی مدتی پیش به من دادید، پیدا کردم.»

جرمیا حلقه را گرفت و گفت: «باید به خانم خانه اطلاع بدهم.»

با خانم خانه مشورت کرد، او خوشحال و آواز خوان گفت «خوش به سعادت من!» انگشتری که هفته ی پیش در حین خمیر

کردن آرد گم کرده بودم این جاست! این ها حروف اول اسم من هستند: جوسرمینا زوفنیا.»

بعد از یک دقیقه اضافه کرد «جرمیا، برو و به آن مرد خوب هر چه که خواست به عنوان پاداش بده، البته گران قیمت نباشد.»

جرمیا دم در رفت و به گدا گفت: «بگویید برای این کار خوبی که انجام دادید چه پاداشی می خواهید؟»

گدا پاسخ داد: «قرصی نان برای رفع گرسنگی.»

جرمیا که هنوز عاشق خانم خانه بود برای خشنود ساختن اش قرصی نان بیات به سختی سنگ پیدا کرد و به گدا داد.

« بفرمایید آقا.»

« خداوند به شما برکت بدهد.»

جرمیا در بزرگ بلوطی را بست. گدا قرص نان را زیر بغل زد و به راه افتاد. زیر سایه ی درخت نشست و شروع به خوردن نان کرد. ناگهان دندان اش به جسم سختی خورد و احساس کرد که دندان آسیاب دیگرش خرد شده و با تکه های دندان حلقه ی ارزشمند طلای دیگری با الماس و مروارید پیدا کرد.

یک بار دیگر حروف ج.ز را تشخیص داد و دوباره حلقه را به جوسرمینا زوفنیا برگرداند و به عنوان پاداش قرصی نان گرفت که در آن حلقه ی سوم را پیدا کرد و دوباره پس داد و به عنوان پاداش قرص چهارم نان سخت را گرفت که در آن... از آن روز پر سعادت تا روز بد اقبالی مرگ اش گدا با شادی و بدون مشکلات مالی زندگی کرد. فقط باید هر روز حلقه ای که در نان پیدا می کرد به صاحب اش بر می گرداند.

فرناندو سورنتینو در ۸ نوامبر ۱۹۴۲ در بوئنوس آیرس متولد شد. تا کنون شش مجموعه داستان کوتاه و یک رمان و مجموعه هایی برای کودکان و همچنین دو کتاب مصاحبه از او منتشر شده است. جوایز ادبی متعددی نیز دریافت کرده است. پل سالی مملو از سعادت و بدون بد اقبالی برای همه ی هموطنان آرزومند است.